

داستان من از زمان تولد شروع می شود. تنها فرزند خانواده بودم؛ سخت فقیر بودیم و تهی دست و هیچ گاه غذا به اندازه کافی نداشتیم.

روزی قدری برنج به دست آوردیم تا رفع گرسنگی کنیم. مادرم سهم خودش را هم به من داد، یعنی از بشقاب خودش به درون بشقاب من ریخت و گفت: فرزندم برنج بخور، من گرسنه نیستم و این اولین دروغی بود که مادرم گفت.

زمان گذشت و قدری بزرگ تر شدم. مادرم کارهای منزل را تمام می کرد و بعد برای صید ماهی به نهر کوچکی که در کنار منزلمان بود می رفت. مادرم دوست داشت من ماهی بخورم تا رشد و نمو خوبی داشته باشم. یک دفعه توانست به فضل خداوند دو ماهی صید کند. به سرعت به خانه بازگشت و غذا را آماده کرد و دو ماهی را جلوی من گذاشت. شروع به خوردن ماهی کردم و اولی را تدریجاً خوردم.

مادرم ذرات گوشتی را که به استخوان و تیغ ماهی چسبیده بود جدا می کرد و می خورد؛ دلم شاد بود که او هم مشغول خوردن است. ماهی دوم را جلوی او گذاشتم تا میل کند. اما آن را فوراً به من برگرداند و گفت: بخور فرزندم؛ این ماهی را هم بخور؛ مگر نمی دانی که من ماهی دوست ندارم؟

و این دومین دروغی بود که مادرم به من گفت.

قدری بزرگتر شدم و ناچار باید به مدرسه می رفتم و آه در بساط نداشتیم که وسایل درس و مدرسه بخریم. مادرم به بازار رفت و با لباس فروشی به توافق رسید که قدری لباس بگیرد و به در منزل مراجعه کرده به خانم ها بفروشد و در ازای آن مبلغی دستمزد بگیرد. شبی از شب های زمستان، باران می بارید. مادرم دیر کرده بود و من در منزل منتظرش بودم. از منزل خارج شدم و در خیابان های مجاور به جستجو پرداختم و دیدم اجناس را روی دست دارد و به در منزل مراجعه می کند. ندا در دادم که، مادر بیا به منزل برگردیم؛ دیر وقت است و هوا سرد. بقیه کارها را بگذار برای فردا صبح. لبخندی زد و گفت: پسر، خسته نیستم.

و این دفعه سومی بود که مادرم به من دروغ گفت.

به روز آخر سال رسیدیم و مدرسه به اتمام می رسید. اصرار کردم که مادرم با من بیاید. من وارد مدرسه شدم و او بیرون، زیر آفتاب سوزان، منتظرم ایستاد. موقعی که زنگ خورد و امتحان به پایان رسید، از مدرسه خارج شدم. مرا در آغوش گرفت و بشارت توفیق از سوی خداوند تعالی داد. در دستش لیوانی شربت دیدم که خریده بود من موقع خروج بنوشم. از بس تشنه بودم لاجرم سر کشیدم تا سیراب شدم.

مادرم مرا در بغل گرفته بود و نوش جان، گوارای وجود می گفت. نگاهم به صورتش افتاد دیدم سخت عرق کرده؛ فوراً لیوان شربت را به سوییچ گرفتم و گفتم، مادر بنوش. گفت: پسر، تو بنوش، من تشنه نیستم.

و این چهارمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

بعد از درگذشت پدرم، تامین معاش به عهده مادرم بود؛ بیوه زنی که تمامی مسوولیت منزل بر شانه او قرار گرفت. می بایستی تمامی

نیازها را برآورده کند. زندگی سخت دشوار شد و ما اکثراً گرسنه بودیم.

عموی من مرد خوبی بود و منزلش نزدیک منزل ما. غذای بخور و نمیری برایمان می فرستاد. وقتی مشاهده کرد که وضعیت ما روز به روز بدتر می شود، به مادرم نصیحت کرد که با مردی ازدواج کند که بتواند به ما رسیدگی نماید، چون که مادرم هنوز جوان بود. اما مادرم زیر بار ازدواج نرفت و گفت: من نیازی به محبت کسی ندارم. و این پنجمین دروغ او بود.

درس من تمام شد و از مدرسه فارغ التحصیل شدم. بر این باور بودم که حالا وقت آن است که مادرم استراحت کند و مسوولیت منزل و تامین معاش را به من واگذار نماید. سلامتت هم به خطر افتاده بود و دیگر نمی توانست به در منزل مراجعه کند. پس صبح زود سبزی های مختلف می خرید و فرشی در خیابان می انداخت و می فروخت.

وقتی به او گفتم که این کار را ترک کند که دیگر وظیفه من بداند که تامین معاش کنم. قبول نکرد و گفت: پسر، مالت را از بهر خویش نگه دار؛ من به اندازه کافی درآمد دارم.

و این ششمین دروغی بود که به من گفت.

درس را تمام کردم و وکیل شدم. ارتقای رتبه یافتیم. یک شرکت خارجی مرا به خدمت گرفت. وضعیتم بهتر شد و به معاونت رییس رسیدم. احساس کردم خوشبختی به من روی کرده است. در رویاهایم آغازی جدید را می دیدم و زندگی بدیعی که سراسر خوشبختی بود. به سفرها می رفتم.

با مادرم تماس گرفتم و دعوتش کردم که بیاید و با من زندگی کند. اما او که نمی خواست مرا در تنگنا قرار دهد گفت: فرزندم، من به خوش گذرانی و زندگی راحت عادت ندارم.

و این هفتمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

مادرم پیر شد و به سالخوردگی رسید. به بیماری سرطان دچار شد و لازم بود کسی از او مراقبت کند و در کنارش باشد. اما چطور می توانستم نزد او بروم که بین من و مادر عزیزم شهری فاصله بود. همه چیز را رها کردم و به دیدارش شتافتم.

دیدم بر بستر بیماری افتاده است. وقتی رقت حال را دید، تبسمی بر لب آورد. درون دل و جگر آتشی بود که همه اعضای درون را می سوزاند. سخت لاغر و ضعیف شده بود. این آن مادری نبود که من می شناختم.

اشک از چشمم روان شد. اما مادرم در مقام دلداری من بر آمد و گفت: گریه نکن، پسر. من اصلاً دردی احساس نمی کنم.

و این هشتمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

وقتی این سخن را بر زبان راند، دیدگانش را بر هم نهاد و دیگر هرگز برنگشود. جسمش از درد و رنج این جهان رهایی یافت.

این داستان را برای کسانی می گویم که در زندگی اش از نعمت وجود مادر برخوردارند. این نعمت را قدر بدانید قبل از آن که از فقدان محزون گردید